

را از لحاظی، ناکامی بینگارد، و انسان را یک «شور بیهوده» بسازد. اگر بیشتر به قالب راه حل روکاتن بنگریم تا به محتوای ویژه آن، به گمانم امروزه برای فعالیتهای سارتر همان قدر معتبر است که در سالهای پسین دهه ۱۹۳۰. مع هذا باور ندارم که این حکم، اتهام فیلسوف ناپسندی را بر او بیند.

□

دادپوش مهر جولی و مفتش بزرگ و روشنفکران و ذل داستایوسکی

در فصل «مفتش بزرگ» از کتاب برادران کارامازوف، داستایوسکی نقش دیگری از مصیبت تصلیب مسیح را با نشان میدهد. در بجنبه روح تقنیش عقاید و سوزاندن مشرکین در قرن پانزدهم، مسیح مجدداً ظهور بینماید و پنهانی و آهسته بمیان مردمان شهر «سویل» اسپانیا میآید. جماعت او را می شناسد و بی درنگ بسوی او کشانده میشود. مسیح از میان جمعیت عبور بینماید. کوری را شفا میدهد، دختر بچه سرده ای را زنده میکند، مردم، منقلب و شوریده فریاد میکشند و گریه میکنند: «خودش» است. مسیح باز آمده. همه چیز کامل و عالی است.

مفتش بزرگ، پیرمردی نود ساله و تکیده همه چیز را می بیند و به نگهبانان خود دستور میدهد مسیح را دستگیر نمایند. نگهبانان پیش میروند و در میان سکوت مرگبار جماعت، مسیح را دستگیر میکنند. مردم بی درنگ بسان فرد واحدی در برابر مفتش بزرگ بسجده میافتند و او بی آنکه کلمه ای بر زبان راند آنان را تبرک میکند و پاره خود میروند.

شب هنگام، که «عطر درختان لیمو و زیتون همه جا را فراگرفته است» مفتش بزرگ در حالیکه چراغی بدست دارد به زندان مسیح میروند. نخست باو خیره میشود و سپس میگوید: «این تو هستی؟ خودت هستی؟» پاسخ نده، خاسوش شو، چه میتوانی بگویی؟ خوب میدانم چه خواهی گفت. اما حق نداری بر آنچه تاکنون گفته ای چیزی بیفزائی. تو باز آمده ای تا ما را از کار خود بازداری. ما به موعظه تو نیازی نداریم زیرا جز تیره بختی و درد چیزی برای ما به ارمغان نیاورده است. بشر دیگر بتمو محتاج نیست... بدین سبب من تو را محکوم خواهم کرد و مانند سفورترین مرتد ترا خواهم سوزانید و خودت خواهی دید همین سردی که امروز به پاهای تو بوسه میزدند چگونه فردا هیضم به آتش خواهند ریخت...

و بدینسان فاجعه مجدداً تکرار میشود و اینبار نیز چون گذشته، مسیح یکبار دیگر شاهد تهی بودن و بی معنا بودن همان چیز است که بخاطر آن به این جهان آمده، زندگی کرد، درد کشید، شورید و عاقبت باز جری جانکاه به هلاکت رسید.

داستایوسکی دارد فاجعه را برای ما از نو بازی میکند، و در پس این بازی خصلت پیاسبرانه خود را به رخ ما میکشد: هیچ چیز تغییر نیافته است، تاریخ تکرار میشود، زمانه، زمانه اقتدار قیصرهاست و مسیح کشی همچنان ادامه دارد.

افسانه «مفتش بزرگ» را ایوان کارامازوف برای آلیوشا برادر خود تعریف میکند.

ایوان سرآمد روشنفکران رذل داستایوسکی است. او آخرین فرد از خانواده راسکالنیکف، کیرلوف، استاوروگین است که بسان آنها دست به آدم‌کشی میزند (کیرلوف خود را میکشد) اما با این تفاوت که آدم‌کشی او همراه با تحول و تکامل اندیشه داستایوسکی، کامل‌تر و منطقی‌تر جلوه می‌کند. مسیح از نظر تاریخی بر علیه وضع موجود قیام میکند و بنام نیکبختی و سعادت بشر به هلاکت میرسد. مفتش بزرگ هم بر علیه مسیح قیام میکند و مجدداً بنام نیکبختی و سعادت بشر و تحت پرچم مسیحیت او را تباه می‌سازد.

آیا مسیح اشتباه کرده بود و آن آزادی و عشق و حقیقتی که به ارمغان آورده بود دروغ بود؟ این نیکبختی و سعادت بشری چیست که بخاطر آن هم باید کشت و هم کشته شد؟ به طاعی‌های داستایوسکی به روشنفکران رذل او پردازیم که هر یک بسان مفتش کوچکی برآند تاراه را برای رسیدن بمقام والای مفتش بزرگ هموار سازند. و داستایوسکی را باز یابیم که میان ورطه عشق به انسان از یکسو، و میل به کشتن او از سوی دیگر، دست و پا می‌زند و میکوشد این سخن را دریابد که:

« همه آدمیان آنچه را دوست میدارند نابود می‌سازند »



« انسان تنها موجود زنده‌ایست که نمی‌خواهد آنچه را که هست بپذیرد. »^۱ و علت این انکار و نپذیرفتن وضع موجود، آگاهی و دانائی اوست. به اهتمام دانائی است که نخستین نشانه‌های طغیان بشر ظهور میکند، آنگاه که « پروتیه » آتش را از خدایان میریابد و به انسان میدهد. و نیز به‌انکای دانائی است که انسان توانائی آنرا مییابد تا خواستار آزادی و هویت خویش گردد و طالب آنچه ندارد ولی حق خود میداند بشود. اما بقول کامو وقتی برده به ارباب خود « نه » میگوید، نه گفتنش بمنزله کناره‌گیری نیست بلکه در پس آن تصدیق ارزشها نیست که در برده وجود دارد ولی مورد غفلت ارباب قرار گرفته و برده میخواهد ارباب بانها توجه کند. پس طغیان نخست با آگاهی نسبت به ارزشهای موجود آغاز مییابد و سپس در کوشش برای حفظ و نگهداری آنها، برده، بدین ترتیب، از طریق انکار اسارت و اصرار در اثبات آزادی و ارزشمندی خویش بدانجا میرسد که میخواهد با ارباب بعنوان انسانی هم‌تراز و یکسان سخن گوید. او دیگر هر اصلی را که از پیش برای او تعیین کرده‌اند و او را مجبور به پذیرش کورکورانه آن نموده‌اند قبول ندارد. یا آزادی و برابری یا هیچ.^۲

طغیان روشنفکران داستایوسکی هم همین مشخصات را در بر دارد، با این تفاوت که آنچه بر آن می‌شوند حاکمیت ارباب و یا ظلم و جور حاکم نیست، بلکه اصل برتریست بنام خداوند و عالم هستی و تمامی قوانین اخلاقی و دینی و شرعی که در ارتباط با خدا و آفرینش او شکل گرفته‌اند. اما اندیشه‌ایکه همواره چون خوره بجان طاعی‌های داستایوسکی می‌آفتد و جان دلشان را به‌شور و شر میکشاند اینست که آیا این حالت طغیانی ضرورتاً به هلاکت خود و دیگری - خودکشی و آدم‌کشی - نمیرسد؟ چگونه میتوان بر ضد باری‌تعالی شورید، آفرینش و جاودانگی روح را انکار نمود و به‌جنایت و آدم‌کشی تن در داد؟ و یا بعبارتی دیگر، چگونه

۱. « انسان طاعی » نوشته آلبر کامو . ۲. همان.

میتوان همواره در یک حالت طفیانی بسر برد و از سرانجام محنت بار آن که همان آدم کشی و حکومت خود کامان است پرهیز کرد؟

می بینیم که همه طاغی های داستایوسکی به گونه ای دست به جنایت میزنند. راسکال نیکف پیره زن رباخوار را میکشد. ایوان کارامازوف حکم قتل پدرش را (از طریق اسمر دیا کوف) صادر میکند، استاوروگین از راه تجاوز به دختر خردسالی باعث خودکشی او میشود و عاقبت کیرلوف که بنا بر همان اصل بجای «دیگر کشی» خود را میکشد. پس همه آنان جانی و ذلند. اما آنچه آنان را بسوی جنایت میکشاند نفرت و کینه نیست، عشق بانسان و معنای انسان است. هر چند عملاً جنایت کارند ولی خمیر مایه هر یک را نجابت و فضیلتی تابناک پرورده است. آن نیروئی که چون خدایان پرتوان اساطیری، ناگاه بر هستی کیرلوف غلبه میکند و او را بر آن میدارد که دست به خودکشی زند در حقیقت چیزی جز عشق نیست و از نظر کیرلوف این کار خودکشی - برای نجات بشریت بسیار ضروریست. و ایوان کارامازوف هم که سخت پای بند عقل و درک و ذهنیت «اقلیسی» خود است، که با بهره گیری از همین تعقل متکی به درک «ابعاد سه گانه» و شیوه تفکری که سخت او را شیفته و الوای خود ساخته است، دارد آرام آرام حکم قتل پدرش را صادر میکند؛ این آدم نیز انسان را دوست دارد و سخت پای بند عشق اوست. در واقع هر چه بر سر او می آید بخاطر رستگاری بشر و نیکبختی اوست. و راسکال نیکف نیز از آنچنان شفقتی برخوردارست که ظلم یک گاری چی به اسپیش کافی است تا خواب از چشم او برآید و شکنجه حیوان چون کابوسی دائماً باعث رنج او باشد.

اما ببینیم آنکس که این چنین سرشار از شفقت و عشق نسبت به انسان است چگونه و بر اصل چه اندیشه ای قادر است، انسان دیگری را تباہ سازد.

منطق راسکال نیکف نسبتاً سر راست مینماید. او که به گوشه گیری و انزوا خو گرفته و مانند آدمهای «زیر زمینی» تازی پولادین به دور خود تنیده است تا صدمه نبیند، تمام توان بشری را در خود انبار میکند تا ثابت کند که او، راسکال نیکف، دانشجوی تهی دست رانده و در مانده، بیش از آنچه مینماید هست. یعنی میتواند از «من» بگذرد و به مقاسی بر ترو والا برسد. یعنی یک «ابر - مرد» شود. و برای نیل بدین مقصود باید با شتاب به عمل پردازد و آدم بکشد. او هم دلائل فردی و خصوصی اش را دارد و هم دلائل کلی که بسط مییابند و کل بشریت را در بر میگیرند. راسکال نیکف چنین استدلال میکند که پس از کشتن پیره زن رباخوار، با پول او بزرگترین نیکبها را در حق مادرش روا داشته که این چنین زیر بار تحمل مخارج زندگی او رنج میکشد و نیز در حق خواهرش که سعادت او بستگی کامل باین اقدام دارد. از طرفی، خود او میتواند آزادانه و سرفراز به دانشگاه بازگردد و مقدمات زندگی خود را فراهم سازد. همه جا سخن از «من» و «خود» میروند و به پاس این کشف جدید در باره فردیت شکوهمند انسانی، راسکال نیکف در پهنه خیال به سیر و سیاحت میپردازد، دائماً فرا میروند و برای پرواز حدی نمیشناسد. او بسیار ساده بشریت را به دو دسته تقسیم میکند. نخست توده آدمهای متوسط و عادی هستند که چون خیل گوسفندان به چرامشغولند، دائماً راضی و دائماً سربراه، دوم، گروه برگزیدگانند که تعدادشان بسیار اندک است. اینان پیوسته خواستار دگرگونی جهان هستند و انهدام وضع موجود را بنام وضعی که باید برقرار شود طالبند. افراد دسته دوم چون تاریخ سازند،

حق خود میدانند از هرمانعی که سر راهشان قرار میگیرد درگذرند. پس برخلاف دسته اول که تنها بفکر حفظ و حراست خود هستند، دسته دوم آزادند و قانونی جلودارشان نیست. آنها میتوانند به هرگونه جنایت و تبهکاری دست زنند، و جهان را بسوی مقاصد خود هدایت کنند. راسکالنیکف بدینسان به تعمق سپردازد و نتیجه‌ایکه از مقدمات استدلال او بدست میآید حقایق او را برای کشتن ثابت کرده است: از کجا معلوم که من (راسکالنیکف) متعلق به دسته دوم نباشم؟ و شور و شوقی که از کشف این حقیقت بدست میآورد بیدرنگ او را بر آن میداردا تا تبر بدست گیرد و سراغ پیرزن رباخوار رود؛ و آنچنان شتاب زده است و شور و عمل سراپایش را با آتش کشیده که یک لحظه تأمل نمیکند تا از خود پرسند آنچه بعداً «پروفر» از او پرسید چگونه و بر پایه چه اصلی میتوان این افراد برگزیده را از مردمان عادی تمیز داد؟ راسکالنیکف فعلاً به این پرسش کاری ندارد. او منحصرأ در صدد است ثابت کند نه تنها یک «حشره کثیف» نیست بلکه انسان برتر است که میخواهد و میتواند تقدیر خود را بدست خود تغییر دهد. آنچه مورد توجه اوست کشف حد و حدود توانائی‌های انسانی خودش است برای فرا رفتن و دگرگون ساختن. اگر پیروز شود ثابت کرده است که از برگزیدگان است... و نابودی یک حشره کثیف نباید مانع این پیروزی باشد.

پایان کار راسکالنیکف را میدانیم: او پیرزن رباخوار را بقتل میرساند و در دلهره‌ای عذاب دهنده در می‌فتد. همه چیز از نظر استدلال عقلانی او درست در آمده ولی اینک بجای پیروزی و نیکبختی در برزخی شکنجه‌آور سقوط کرده است. او میبیند که فشار وجدان و درد حاصل از کلافگی جسم و جان، بیش از آنست که بتواند به پیروزی خود بیندیشد و یک آن در آرامش بسر برد، پس خود را به پلیس معرفی مینماید تا از طریق زندان و شکنجه خود را «باز خرید» کرده باشد. اعتراضیکه راسکالنیکف در پایان کتاب به‌سویا میکند، در واقع، همین همان نتایجی است که داستایوسکی با آنها رسیده است: «من یک انسان را نکشته‌ام، بلکه اصلی را معدوم ساختم، من آن اصل را معدوم ساختم اما نتوانستم از آن بگذرم.»: مسئله مهم، بدینسان، طغیان علیه «اصول» نیست بلکه فراگذشتن از آنانست. و همین فراگذشتن است که دارد داستایوسکی را خفه میکند.

بدین ترقیب در «جنایت و سکافات» داستایوسکی گامهای نخستین را برای رسیدن به مقام والای «مفتش بزرگ» هموار میکند. راسکالنیکف یک مفتش بزرگ حقیر است که بعزت همین حقارت شکست می‌خورد و نه چیز دیگر. حقارت او از آنجا سرچشمه میگیرد که برغم دلایل موجه برای کشتن دیگری، و برغم حقایق خود در اثبات برتری و برگزیده بودنش، هنوز یان اصلی که در صدد نابودی آن بر آمده پای بند است: اخلاق. «راز و میخین» به او میگوید: «ولی این اجازه اخلاقی برای کشتن از اجازه قانونی و رسمی وحشت‌آورتر است.» و حق با اوست. زیرا چیزی جز هرج و مرج و آدم‌کشی بیار نمیآورد. با کشتن یک نفر اصلی معدوم نمیگردد. راسکالنیکف میگوید: مهم اینست که «من پس از تفکرات عمیق دست باین کار زدم و همین مرا نابود ساخت.» یک مرد جسور از خودش نمیپرسد که حشره کثیفی است یا خیر، او راه خودش را می‌رود و قائلون خودش را وضع میکند. «خواستم بدون توجه به محالات وجدانی و بخاطر خودم، بخاطر خودم تنها جنایت کنم. حتی در چنان موضوعی نتوانستم با وجدانم حيله بازی

کم.» و «... در انجام مقصودم آنقدر که ممکن بود با عدالت رفتار کردم: مابین تمام حشرات پلید، سزوترین آنها را انتخاب کردم.» توجه به عدالت و وجدان بسیار نیکوست اما بکار «مردان جسور» نباید، آنها در عمق عملند و با حرکت خود به راحتی از عدالت و وجدان و اصول اخلاقی میگذرند... بنابراین راسکالنیکف از آن روی شکست میخورد که طفیانش قام و تمام نیست. چون عمیقاً خدا پرست است، بستگاه آفرینش و موجودیت باری تعالی کاری ندارد. چشم انداز او منحصرأ اصول اخلاقی و قوانین و نظام اجتماعی است. در واقع برای مفتش بزرگ شدن و برای اقدار و حقانیت قیصرها غریوکشیدن، به خصصت دیگری نیازست که در راسکالنیکف موجود است. او باید نخست تکلیف خود را با خدا روشن کند و از راز انسان - خداها پرده بردارد.

□

از راه کیرلوف، داستایوسکی یک «منزلگاه» دیگر به شخصیت مفتش بزرگ نزدیک میشود. برای مفتش بزرگ شدن و چون او مسیح را مجدداً نابود کردن علاوه بر نفی خدا خصصت دیگری هم ضروریست و آن «اراده» ایست که انسان برای خدا شدن لازم دارد تا بتواند بقدرت مطلق ولایزال «او» دست یابد. و کیرلوف راه را برای اثبات اراده مطلق انسان میگذراند و خود میشود اولین «انسان - خدا» اما یهائی که از بابت نیل باین مقصود میپردازد بسی گرانست: از خود را میکشد تا نشان دهد خدا شده است. بدیهی است که از طریق کردار کیرلوف و اندیشه - ابکه در پس آن نهفته است اینک در قلمرو «Absurd» قرار گرفته ایم. یعنی با ذکاوتی طریقیم که بعلمت درک آن «Absurdité» بزرگ، خود به عملی بهمان نسبت Absurd و بی معنا دست میازد تا Absurdité دیگری را ثابت کرده باشد.

بنا به رای «کامو» Absurd عبارت از تقابل و برخورد تمنای بشر است برای شناخت این جهان با آن عنصر غیر عقلانی و بی معنای جهان هستی. «من میخواهم همه چیز برای من توضیح دادشود یا هیچ... ذهنی که چنین اصرار میبوزد، در تکاپوی خود چیزی جز تناقضات و امور غیر عقلانی نمی یابد. ولی آنچه را که نمیتوانم درک کنم همین امور غیر عقلانی است. جهان آکنده از امور غیر عقلانی است. خود جهان نیز که کوچکترین معنای آنرا نمی فهم چیزی نیست جز یک امر بسیط غیر عقلانی. اگر تنها یکبار میتوانستم بگویم: این امر واضح و روشن است؛ نجات مییابم.»^۱

فعلآکاری باین مسئله نداریم که آیا احساس Absurd الزاماً بزرگ مفتھی میشود یا خیر. ولی ایفرا میدانیم که خودکشی اغلب از یک انگیزه ثابت برخوردار بوده که همان تهی بودن و بی معنا بودن زندگی است. انسان ناگهان بخود میاید و در مییابد که آن «عادت» مضحک زندگی کردن و دائماً اعمال بیهوده ای را تکرار کردن به هیچ نمایارزد و هرچه تلاش میکند علتی قانع کننده برای اداسه زندگی نمی یابد؛ می بیند آنچه هست رنج بیهوده ایست و دیگر هیچ. پس زندگی را نفی میکند و به استقبال مرگ می شتابد.

اما خودکشی کیرلوف هم اینگونه است؟ نه. کیرلوف هرگز زندگی را انکار نمیکند. او در برابر استاوروگین، یکی از روشنفکران رذل داستایوسکی، با قاطعیت اعلام میکند که

زندگی را دوست دارد. در واقع همین تصدیق زندگی است که عمل و نحوه اندیشه‌اش را به‌اسرار Absurd نزدیک‌تر می‌کند. در کیرلوف دوگانگی روح آدمی به‌آنچنان حدی می‌رسد و میان قطبهای متضاد چنان شکافی می‌افتد که تنها در مرگ و بوسیله مرگ است که ابعاد باید بهم آویزند و به‌وحدت رسند. از آنجا که ذهن او علاوه بر متناقض بودن می‌کوشد سیستماتیک هم باشد، پس مقولات مرگ و زندگی را کاملاً از هم جدا می‌کند. استاوروگین از او می‌پرسد با توجه به‌عشقی که بزندگی دارد چرا می‌خواهد خود را بکشد و کیرلوف پاسخ می‌دهد: «ایندو چه ربطی بهم دارند زندگی یک چیز است و آن چیزی دیگر. زندگی وجود دارد ولی مرگ وجود ندارد» من زندگی را دوست دارم و لذا خود را می‌کشم. و بدینسان تضاد بین تصدیق و تکذیب زندگی در کیرلوف بانجا می‌رسد که او از فرط تصدیق آنرا مطلقاً تکذیب کند و مرگ را بخاطر زندگی بپذیرد. با عبارتی دیگر از فرط تصدیق زندگی مرگ را هم مطلقاً بپذیرد. اما پذیرش مرگ بخاطر زندگی چیزی است شگفت‌انگیز و یگانه که تنها کیرلوف از عهده آن برمی‌آید. به‌همین دلیل است که اصرار می‌ورزد حتماً باید خود را تباه سازد. چه کسی تاکنون باین علت، باین علت بخصوص خود را کشته است؟

می‌گوید: «من اندیشه برتری از اندیشه ایمان نداشتن بخدا نمی‌شناسم و تماسی تاریخ بشر را هم در جوار خود دارم، انسان کاری جز ابداع خدا انجام نداده است.» از آنجا که کیرلوف نمی‌خواهد بکار مهمل خداسازی بپردازد خود را نابود می‌سازد تا ثابت کند نه‌تنها خدائی وجود ندارد بلکه اراده معطوف به‌قدرت انسان بانچنان شگفتگی و کمالی رسیده است که او - انسان، می‌تواند با بهره‌گیری از همان اراده جان خود را تباه سازد. منطقی او سیری دورانی دارد، مقدمات او خود نتایج‌اند و نتایجش مقدماتی دیگر برای استنتاجی دیگر. این سیر دورانی را از هرجا بگیریم به‌همانجا منتهی می‌شود: «خدا ضروری است؛ پس وجود دارد. اما من میدانم که خدا وجود ندارد و نمی‌تواند وجود داشته باشد. پس آدمی با چنین عقاید متضادی نمی‌تواند زنده بماند.» از طرفی دیگر، «اگر خدا وجود دارد، قادر مطلق است و اراده مطلق و از اراده مطلق او نمی‌توانم بگیریم، اما اگر خدا وجود ندارد اراده او از آن من خواهد شد و من مجبور به‌اثبات این اراده هستم.»

در باطن این حقیقت که خدائی وجود ندارد در عین حال مبین این حقیقت است که خود شخص خدا شده است. از آن لحظه که انسان باین حقیقت پی‌برد در ملکوت پرشکوهی بسر خواهد برد. اما اولین کسی که به‌کشف این حقیقت نائل آید باید خود را بکشد زیرا در غیر آنصورت چه کسی خواهد توانست آنرا ثابت کند؟ چه کسی راه را خواهد گشود؟ از طرفی دیگر همراه با کسب اراده مطلق باری‌تعالی، کیرلوف صفت دیگر خدا را هم با نفی او بدست می‌آورد: آزادی. «آن آزادی هیبت‌آور» من خود را می‌کشم تا آزادی خود را، آن آزادی هیبت‌آور را ثابت کرده باشم.»

سارتر با بهره‌گیری از اندیشه هایدگر می‌گوید، «انسان وسیله‌ایست که بدان وسیله امور جهان آشکار می‌شوند.» از نظر داستایوسکی این اصالتی که به‌انسان داده می‌شود، برخلاف اشتیاق نهادی او، هیچگاه به‌آزادی وی منجر نمی‌شود زیرا انسان از آن لحظه که به‌درک این مهم نائل آید به «ناسمی» خود هم در برابر سکوت کائنات پی‌برده است. «گرچه میدانیم که

هستی را ما آشکار میسازیم این را نیز میدانیم که هستی را ما به وجود نمیآوریم، و همین سرچشمه تمامی بلاهاست زیرا هنگامیکه بشر اصالت را بخود داد، دیگر یا همه چیز را میخواهد یا هیچ. ما هستی را از طریق ادراک خود آشکار میسازیم و میدانیم که وجود دارد ولی در عین حال به این راز نیز پی می‌بریم که ما سازنده آن نیستیم. آیا همین کافی نیست که انسان بی‌درنگ سر درگریبان فرو برد و به حقارت خود اذعان بیاورد؟ سایه شوم آنچه کشف کرده‌ایم بسان ظلمتی بیکران و اسری بغایت غیر عقلانی و غیر انسانی بر سر خود می‌بینیم و خود را در اندوهی دلشوره‌آور و عذاب دهنده اسیر میسازیم. آیا آزادی همین است؟ انسان فطرتاً و ماهیتاً هنرمند است. زیرا میخواهد خود هم سازنده باشد و هم کشف‌کننده. هنرمند از آن رو دست به آفرینش هنری می‌زند که میداند و از اطمینانی والا و سرافرازکننده برخوردار است که به کشف هستی‌ئی نائل آمده که خود به تنهایی سازنده آن بوده است. و این دل او را از وجدی بی‌حد آکنده میسازد. او تمامی امتیازات را بخود میدهد و از ممتاز بودن خود به غروری رضایت‌بخش دست می‌بازد که زیباست، خوشت و معنا دارد. بدین طریق است که کیرلوف بکار خداسازی خود میپردازد. زیرا در صدد است هستی‌ئی بیافریند که خود هم سازنده آن باشد و هم کاشف آن و نیز درست‌می‌اندیشد وقتی اعلام میدارد بآن «آزادی» دسترسی پیدا کرده و خود از آن برخوردار است. بنابراین با اتخاذ دنیروی «اراده» و «آزادی» دیگر کیرلوف نباید شبهه‌ای بدل راه دهد و باید بی‌وقفه خدا شدن خود را اعلام کند.

تشابه شخصیت کیرلوف با مسیح بیش از آنست که بتوان با یک اشاره از آن گذشت. در واقع طفیان کیرلوف و شهادت او نقش دیگریست از تقدیر مسیح و این دیگر از شگفتیهای خلاقیت داستایوسکی است که پوچ‌ترین و زندیق‌ترین شخصیت‌هایش، در عین حال، باید برملاکننده حقیقت وجودی مسیح باشد. آنچه پیتراستیانویچ به کیرلوف میگوید چندان دور از حقیقت نیست: «تو شاید کامل‌تر از هر کشیشی ایمان داری» و عشق کیرلوف به مسیح بی‌حد و سرزاست. هیچ یک از شخصیت‌های داستایوسکی، حتی وارسته‌ترینشان، اسقف زوسما، بهنگام سخن‌گفتن در باره مسیح چنین شور و ولوله و هیبتی که تنها قلب عاشقان راستین را پر میکند ابراز نمی‌دارند. مسیح متعالی‌ترین انسانهاست. «او آن چیزی است که به زندگی معنا بخشید. بدون او همه چیز در جهان جز یک دیوانگی محض نیست.» مسیح یک معجزه بود: معجزه تاریخ و معجزه عالم. اما اگر قوانین طبیعت چنانست که نسبت باو هم درینفی روا نمیدارد که او را هم بر آن میدارد بخاطر یک دروغ زندگی کند و بخاطر دروغی دیگر جان سپارد، پس «تمامی عالم دروغ است و بر مبنای دروغ و سخره‌گری بنیاد نهاده شده.» آیا این نیز کافی نیست که کیرلوف خود را بخاطر آن به هلاکت رساند؟

سیح هم بر علیه اخلاق و نظام اجتماعی جامعه یهود شورید و بنام خدای خود اخلاق جدیدی وضع نمود. اما مسیح از امتیاز دیگری هم برخوردار بود که برای اختیار و اراده او قرار می‌گرفت: او پسر خدا بود. بنابراین شهادت مسیح از این جهت اهمیت دارد و میتواند سرچشمه یک دگرگونی بنیادی تاریخی قرار گیرد که در آن هم رنج و فناء انسان را می‌بینیم بخاطر خدا و هم رنج و فناء خدا را شاه‌دیدیم بخاطر انسان. بعنوان خدا، مسیح خود را فدای انسانها کرد؛ و بعنوان یک انسان با شهادت خود حقایق خدا را ثابت نمود. اما

کیرلوف که تنها یک انسان فانی است چگونه میتواند از آن امتیاز دیگر مسیح یعنی خدا شدن برخوردار باشد؟ از طرفی او که نمیخواهد چون مسیح وسیله ساز و باز یچه یک «دروغ بزرگ باشد»، خدا را کلا پس میزند. و چون مایلت بسان مسیح راه را بگشاید و سرمنشأ تاریخ جدید و انسانهای جدید باشد پس ضروریست که او هم شهید شود. اما خصم او کی است؟ چه کسی میتواند او را به هلاکت رساند؟ هیچکس. لذا خود باید این مهم را بفرجام رساند. می بینیم که تارو پود تقدیر کیرلوف را با مرگ تنیده اند. از هر نظرگاه که بنگریم، هر استدلالی که برگزینیم، بهر حال کیرلوف موظف است خود را هلاک سازد. اما این چه آزادی، چه اراده به نفسی است که تنها باید آنرا در مرگ و بوسیله مرگ تحقق بخشید؟ بی شک این دیگر غایت یک عمل Absurd است که به هیچ روی برای ایوان کارامازوف خوش آیند نیست.

□

هنگامیکه به ایوان میرسیم، او با بهره گیری از اراده مطلق که کیرلوف با خود کشی خود در اختیار بشر گذاشته و با استفاده از آن «آزادی هیبت آور» راهی را که کیرلوف گشوده تا به آخر می پیماید و در این رهگذر تنها با تغییر ناچیزی در شیوه استدلال کیرلوف آن پوچی افراط آسبز را کنار میزند و بجای خود کشی پدر کشی را استنتاج میکند.

در «جنایت و مکافات» داستایوسکی طرح طفیانی را ریخت که چنانچه دیدیم خام و محدود می نمود و گواهی بود بر ورشکستگی شخص طاغی. در- «تسخیر شدگان»، همراه با افزایش حجم کتاب و تعدد شخصیتها، داستایوسکی اندیشه طفیان را، از طریق کردار کیرلوف، بسط میدهد و در مقیاسی وسیع تر به بررسی آن می پردازد. اما بر غم منطقی پر شور و اصرار لاجوجانه کیرلوف در تظاهر باین اسرکه عمل او عقلانی است و با آگاهی تام و تمام انجام گرفته هنوز با «نتیجه ای» طرفیم که براحتم قابل هضم نیست. هر چند کیرلوف به حق بنیان گذار ظهور شکوهمند انسان - خدا هاست، انسانهاییکه ناگزیر از ابراز آزادی و اراده به نفس خویشند، و هر چند کیرلوف برای اثبات این اراده و این آزادی راه دیگری جز شهادت خود بدست خود نمی شناسد، مع هذا نمیتوان نسبت به ضرورت این عمل و شیوه تحقق بخشیدن هدف غائی آن تردید بدل راه نداد. از کجا معلوم که برای اثبات عدم وجود خدا، و بی پایه بودن دستگاه آفرینش روش دیگری پسندیده تر نباشد؟ آخر این چه اراده و آزادی میست که تنها با نفی مطلق خود میتواند همراه باشد؟ بهر حال از آن لحظه که انسان خدا را از آسمانها بزمین کشاند، رود روی او قرار گرفت و تهی بودن برج و باروی او را به رخ کشید، دیگر بآن گونه اخلاقی نیاز ندارد که بتوان بر پایه آن آدم کشی را نادرست تلقی کرد و خود کشی را درست. او میتواند براحتمی همراه با انسانهای جدید اخلاق جدید را هم بنیان دهد. بدین ترتیب اینک نوبت ایوان کارامازوف است که زندانه به پوچی اندیشه کیرلوف و تناقضات عملی منتج از آن لبخند زند و برود احکام اخلاق جدید را پی ریزی کند. گوئی اساساً از آن روی کتاب «برادران کارامازوف» نوشته شده که داستایوسکی تکلیف خود را با آن حکم اخلاقی کیرلوف که در عین حال سخت فریبنده و ستایش انگیزست روشن سازد، آنگاه که کیرلوف میگوید: «کشتن دیگری پست ترین نوع بیان اراده به نفس انسانی است و با اینکار انسان تمامی سرشت خود را بریلا میسازد.»

داستایوسکی از زبان ایوان میپرسد چرا؟ و برای پاسخ بدین پرسش دستگاه خلقت را از نو در «برادران کاراسازوف» بازسازی میکند و بسان یک انسان - خدا کل کائنات و نظام عالم را در دادگاهی که خود علم کرده است به محاکمه میکشاند و خیل فرشتگان و شیاطین را در شکل و شمایل انسانها (آلیوشا، ایوان، اسمردیا کوف، دیمتری، گروشنکا، کاترینا ایوانونا، اسقف زوسما...) و نیز خود آفریننده (پدر کاراسازوف) را در جایگاه متهمین قرار میدهد تا بتواند یکبار و برای آخرین بار بفهمد که این قیل و قال از بهر چیست و وضع او در این انبوه نابسامانها و تناقضات دلشوره آور، این اسور غیر عقلانی و این سیر بی‌امان ظلم و بیداد و حق کشی و آدم کشیها از چه قرار است.

اینکه باید به ایوان خیر شد که طیش راستین قلب داستایوسکی است، که داستایوسکی از طریق او فرو میریزد و فرا می‌رود. و افسانه «مفتش بزرگ» هم شعریست که ایوان میسراید و لذا سرچشمه آنرا هم باز باید در دل ایوان جست.

این دیگر از مشخصات خاص روشنفکران داستایوسکی است که در آنان نفی خدا باید همواره با پرستش زندگی همراه باشد. بیشک این خصیلت زاده همان وجود دوگانه آنانست، ولی عجب اینجاست که هر چه بر شدت طغیان آنها افزوده میشود، مرتبه عشق و شیفتگی آنها هم افزایش مییابد، هر چه عمیق‌تر در عمق «اپسوردیته» جهان غوطه میخورند، پرشکوه‌تر عشق خود را بزندگی نشان میدهند، هر چه سهمگین‌تر خدا را بزمن میکوبند، سخت‌تر در سوگ او به غم می‌نشینند.*

در ایوان، کلیه صفات انسانی ابعادی بیکران و هیولائی می‌یابد. او اگر عاشق است تمام و کمال دوست میدارد و اگر میشورد، شوریدگی‌اش لهایت ندارد. و همه جا و در همه حال، ذهن فعال او پایگاه محکمی است که به اتکاء آن ایوان میتواند بعنوان انسانی بغایت باهوش، مصرانه، تا آخرین دم، طغیان خود را به فرجام محنت بار آن که چیزی جز جنون نیست هدایت کند. برخلاف - راسکالنیکف که چه قبل از ارتکاب عمل و چه بعد از آن به‌ورطه هول و هراس در می‌نفلتد، می‌ترسد و می‌لرزد و بلافاصله پس از ارتکاب جنایت به ندامتی اندوه‌بار دچار میشود و بناچار خود بیای خویش بمحل وقوع جنایت می‌رود تا حماقت خود را بهتر درک کرده باشد؛ به‌رغم فرجام کارش که اعتراف است و پذیرش گناه و آمادگی برای شکنجه‌ای طولانی، ایوان برعکس تا به آخر سرسخت و خیرصبر باقی میماند.

راسکالنیکف عاقبت پشیمان میشود و فرو میریزد، زیرا هنوز ایمان دارد. زیرا هنوز در ته دلش به چیزی بنام نیکی معتقد است و برخلاف ایوان جهان را یکبارچه فرومایگی و بیداد نمیداند. راسکالنیکف می‌پندارد که گناهی مرتکب شده و باصلی اندیشینه است که برای بازی - تعالی خوش آیند نیست و چه بسا که اصل اخلاقی او هماهنگی جاوید را بر هم زند و چیزی

* این وجودهای مستقم پاره، پاره، ههشان هر آن سایه خود را بسان شخصیت مضامین خویش پندبال میکنند. چرا ایوان از درک این اصل اخلاقی مسیحی عاجزست که باید همسایه خود را دوست داشت؟ «همسایه» بغیال ایوان چیزی نیست جز همان شیخ بی‌هویت آزادمنده‌ای که اغلب بشکل «مضامین» او ظهور میکند. همان ابله‌سی که ذهن و دلش را آماج نیشهای آزار دهنده خود کرده است. پس ایوان حق دارد وقتی میگردد بشریت را تنها از راه دور دوست میدارد، عشق بانسانیکه در چروار او نشسته است برای ایوان امکان‌پذیر نیست. مهربان، باز یک شکنی دیگر، ایوان سخت عاشق کاترینا ایوانوناست و آماده است خود را و زندگی‌اش را که به‌بختی دوست میدارد یکجا فدای آزادی دیمتری (برادرش) کند.

جز رنج و بیداد برای بشریت بارسانگن نیارود. پس بخاک می افتد. بر زمین بوسه میزند و یکبار دیگر برخضوع و حقارت انسان در مقابل غرور و اقتدار خداوند صحنه میگذارد. اما ایوان برعکس از اینکار عفتش میگیرد. کیرلوف هم از این حد فروتنی و خاکبوسی راسکالنیکف روی برمیگرداند. او از زمین به آسمان خیره میشود و از طریق این نگاه بخود میرسد، درخود فرو میرود و یکباره بکشف بزرگ اراده و آزادی انسان نائل میشود. اما از آن لحظه بعد بعلمت شیفتگی از این کشف باشفتگی دچار میشود که حاصل آن همان منطق دورانی و استدلالهای سرگیجه آواروست. او هر چند در بطن «ابسوردیته» جهان گرفتارست و چون تندباد بلا بدور خود میچرخد، ولی هنوز به آنچنان وارستگی نرسیده که بفهمد این «ابسوردیته» صفت کلی جهان است که او خود منحصرآ جزء ناچیزی از آن محسوب میشود و نه تمامی آن. پس خود را هلاک میکند تا آن «ابسوردیته» کلی را هم همراه خود از بین برده و خوشحال و راضی است. اما ایوان هرگز بخود اجازه نمیدهد باین خطای فاحش تن در دهد. برعکس او مصرا نه بر آنست که به حفظ و حراست خود بپردازد: «من میشتابم که از خود حمایت کنم و لذا کلاً از آن شاهنگی والا چشم میپوشم.» او خود کشی کیرلوف را اسری بیهوده و بی معنا تلقی میکند که، برخلاف آرزوی کیرلوف، تغییری در نظام غیرعقلانی عالم بوجود نخواهد آورد. کیرلوف تنها خود را از بین برده است و بس. او هم مانند ایوان و پیرهزن رباخوار و همه ابناء بشر حشره ناچیزی بیش نبوده است محکوم بمرگ، و با انهدام یک امر Absurd کل Absurdیت از بین نخواهد رفت*

در واقع میتوان چنین پنداشت که کیرلوف در ته دل هنوز به چیزی بنام جاودانگی روح معتقدست. رضایت و شادمانی که از کشف ضرورت خود کشی بست میآورد چنانست که گوئی کیرلوف را پس از مرگ در سرای باقی به پاس این اقدام متهورانه پاداش خواهند داد. این، بیشک، یکی از صفات مهم و ضروری هرگونه روحیه مذهبی است که مبتنی بر بشر دوستی و فداکاریست. من خود را فدا میکنم تا بشریت در آئینه بدرستگاری رسد. و دقیقاً همین «فداکاری» و «رستگاری» حاصل از آنست که ایوان کارا مازوف از درک آن بی اندازه عاجزست.

ایوان هرگز نمیخواهد اشتباهات راسکالنیکف و کیرلوف را تکرار کند و از «دلخوشکنکی» که کیرلوف از طریق خود کشی خود به بشریت ارزانی میدارد - یعنی خدا شدن انسان - چندان خوشنود بنظر نمیرسد. زیرا میداند کافی نیست. گیریم راه گشوده شده و کیرلوف را هم بعنوان مبدع آن پذیرفتیم اما مسئله هنوز لاینحل مانده است.

در واقع طغیان کیرلوف، بگونه ای تکرار همان شوریدگی مسیح است منتهی در مقیاس کوچکتر، حال آنکه مطلب هنوز همچنان پیچیده و سرسوز بجای خود باقیست.

ایوان قبل از هر چیز بر آنست که تا آخرین حد توان بشریش هوشیار و آگاه باشد. از ایفرو نخست بسان خردمندی دانا و پر تجربه، با تواضع اذعان میدارد که در باره موجودیت باری تعالی چیز نمیداند. او بحد معرفت انسان محدود نسبت به جهان نامحدود واقف است و آنرا منحصر آدریندیک ذهنیت «اقلیسی» زمینی می بیند. لذا مقولات وجود یاعدم، خدا و شیطان و یا اینکه فی المثل انسان خدا را آفرید، یا خدا انسان را، از دایره کنجکاوی فکری ایوان خارج

کیرلوف خود را میکند تا ثابت کند قادر بانجام این کارست و میتواند مرگ را هم بسیاره بطلبد. یعنی همان احساسی که انگیزه اصلی اعتقاد بپنداست.

است: «این مسائل درحد ذهنی که تنها توانائی درك ابعاد ثلاثه را دارد نیست.» از آنجا که ایوان بعنوان یک میراث‌خوار راستین عصر خرد و روشنگری، میخواهد تنها به «امر واقع» بچسبد و هر چیز را نسبت به بضاعت محدود چشم و هوش خود ببیند و درك کند، پس از آن جهان دیگر چشم میپوشد. و حتی فراتر هم میرود. او که نمیخواهد مانند فیلسوفان «سیستم ساز» به غور در امور مابعدالطبیعه پردازد و یقیناً به اثبات وجود یا عدم حق پردازد، درست خدا را می‌پذیرد و از این تصمیم شادمان هم هست. بعلاوه، او به خرد و قصد باری تعالی هم اذعان دارد و همراه آن بان هماهنگی جاودانه عالم که سرانجام همه نابسامانیها و تضادها را به نظم خواهد کشید و به سلکوت موعود خواهد رسید و...

اما آنچه ایوان کارامازوف نمیتواند بپذیرد و با قاطعیت به انکار آن میپردازد همانا جهانست که این خدا آفریده است.

ایوان، بدینسان، با تصدیق حد و حدود شناسائی بشر و بارد آن نخوت بی پایه که کیرلوف را بمرگ کشاند، عجز بشر را نسبت بدرك کامل راز خلقت بر ملا میسازد؛ بی آنکه از این اعتراف شرمی داشته باشد. تواضع اویسان سکوتی است که ایوب در برابر خشم و پیداد بی معنای یهوه نسبت بخود دارد. او نیز چون ایوان نمی‌فهمد و سکوت میکند اما ایوان اساساً هدف خدا شدن ندارد. گوئی به آنچنان مقاسی رسیده است که هرگونه شوق سرنگون ساختن باری تعالی و تصرف مقام او را از کف داده است. او اگر فعلاً باین مسئله میپردازد از آن روست که میخواهد حساب آفریدگار را از آنچه آفریده است جدا سازد. بنابراین حضور آفریننده فعلاً ضروری است. اما در پس پذیرش ایوان راز دیگری هم هست: ایوان خدا را می‌پذیرد بی آنکه با او معتقد باشد. بنابراین آنچه این گونه تصدیق را از تقدس جدا میسازد فقدان ایمان است.

بخشی از يك رساله

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

مقاله علمی و پژوهشی

نوشتته‌های فروید درباره ادب و هنر^۱

ارنست جونز

ترجمه

جلال ستاری

در آغاز سال ۱۹۰۶، فروید^۲ مقاله‌ای کوتاه در باب موضوعی شگفت نوشت به نام مختصات بیمارگون در تئاتر. این نوشته کوتاه هیچگاه به زبان آلمانی منتشر نشد، اما ماکس گراف^۳ نسخه دستنویس مقاله را که از فروید گرفته بود، نگاه داشت، به زبان انگلیسی ترجمه کرد و ترجمه

۱. عنوان مقاله از مترجم است.

2. *La Vie of l'Oeuvre de Sigmund Freud*, Par Ernest Jones, Tame II, Les années de maturité (1901-1919), Traduit Par Anne Berman, Paris 1961; pp. 359, 362-371, 383-390, 398-399.

3. Max Graf